



۲۰۲۲/۰۴/۰۷



دوکتور محمد ظاهر عزیز

(دوستان محترم، داستان گلنار که به مرحومه عزیزه عزیز، خانم من اهداء گردیده نام کتابی است که نوشتن آن در سال ۱۳۹۲ هجری شمسی تکمیل شد و در همان سال در کابل به چاپ رسید. منظور اصلی نوشتن داستان گلنار دفاع از حقوق دختران و زنان افغانستان، همه حقوق زنان و دختران (حق کسب تعلیم و تحصیل، حق کار و حقوق اجتماعی و سیاسی، برابر بر حقوق مردان) افغان است. من داستان گلنار را به دو منظور در صفحه وزین آریانا افغانستان آنلاین در چند قسمت به نشر می سپارم. یکی، و در حالت فعلی، عدم شناسایی حقوق کامل دختران و زنان افغان در کشور ما. دوم، خواهش اینجانب از دوستان و نویسندگان صاحب دانش بر اظهار نظر و پیشنهادات شان بر متن داستان گلنار. من در نظر دارم که بعد از تجدید نظر، داستان گلنار را بار دوم به نشر بسپارم. باید عرض کنم که بنده داستان نویس نیستم، لذا خواهشمند است دوستان محترم این نقیصه نویسنده را با لطفی که دارند، در نظر داشته باشند)

## گلنار

(قسمت چهاردهم)

راز عشق گلنار و یوسف به قریه عشق آباد و قریه های همجوار پخش شد: یوسف بادل پر از درد و خاطر پریشان به بستر خواب رفت اما تا آخر شب خوابش نبرد. مادر دلسوزش که از حال دل او بی خبر نبود، چند بار به بالینش آمد تا او را دلداری بدهد اما، فایده نکرد. خوبرو پریشان بود که یوسف مریض نشود. یوسف در حالی که از محبت مادر خرسند بود و سپاسگزاری می کرد، به مادرش می گفت که او مریض نیست. درد دل او دواي دیگری ضرورت داشت و آن دوا نزد گلنار است. او از مادرش خواهش کرد.

ای مادر عزیزو مهربانم، تو میدانی که من تو و پدرم را از طی دل دوست اما، من در آرزو و امید پیوستن باعشق خود هستم که فعلاً میسر نیست و عاقبت هم معلوم نیست که چه حالتی بر ما واقع می شود. من از همین شب از تو و پدرم خواهش می کنم که مرا به حال خودم بگذارید و درد مرا فرونتر نسازید. من نمی توانم چشم های قشنگ تو را پر از اشک و یا پدرم را پریشان خاطر ببینم. عشق و دوری از گلنار برای من کاملاً بسنده است که مرا در آتش سوزان بسوزاند. اگر مرا دوست دارید، بروید و چند ساعتی بخوابید. من می دانم که تو و پدرم مرا فراموش نمی توانید. من می خواهم درد و غم دوری از گلنار را خودم احساس کنم و از این درد چونکه درد عشق من و گلنار است، خودم لذت ببرم. مادر عزیز، برو و خواب کن. یوسف که تاصبح خواب نکرده بود جهت تدریس به مکتب رفت. وقتی همکارانش او را دیدند، متوجه شدند که حال یوسف خوب نیست و رنگ زرد و پریشان خاطر معلوم می شود. از یوسف حال او را پرسیدند که مریض نباشد. یکی از همکاران او گفت که یوسف مریض عشق است. او به دیگران گفت که اطلاع دارد که یوسف عاشق است و راز عشق او با دختر ملانظرخان در همه جا در سر زبانها است. مدیر اداره وقتی یوسف را دید به یوسف گفت که مطلع شده ایم که انشاءالله تو با دختر خورد ملانظرخان عروسی می کنی. آیا این قصه راست است؟ چون که قصه عشقش بر سر زبانها افتاده بود، یوسف نمی توانست عشقش را با گلنار پنهان نماید. با افتخار و سر بلندی گفت که بلی من عاشق دختر خورد ملانظرخان که نام قشنگ او گلنار است عاشق او هستم. من او را با جان و دلم دوست دارم. ما هر دو دلدادۀ یکدیگر هستیم. من تا وقتی زنده ام در قید عشق گلنار خواهم بود. چون که یوسف را خیلی دوست داشتند، دوستان و همکاران او از این خبر بسیار خوشحال شدند و گفتند که شرینی عروسی به زودی نصیب شان خواهد شد. مدیر مکتب با خوشحالی از دیگران دعوت کرد که در ختم کار امروز به اداره او بیایند و شرینی و کلچه این خیر خوش را نوش جان نمایند.

یکی از دو ستانش گفت که او امروز زمانی که طرف مکتب می آمد از قصه عاشقی یوسف جان و گلنار خبر شد. او علاوه کرد که نمی داند چرا یوسف آنها را بیشتر خبر نکرده است؟ دوست داشتن گناه نیست. دوست عزیز و همکار خوب ما یوسف جان جوان با اخلاق و هوشیار است. او به ناحق خود را گرفتار کاری که با معقولیت انتخاب نکرده باشد، نمی سازد. با این گفته هریک از استادان طرف صنف خود رفتند و مصروف کار خود شدند.

روز قبل بعد از نماز دیگر، زمانی که میرزا زلمی در منزل خود ترتیب جلسه را داشت، ملای مسجد از ملا نظر که در آنجا حاضر بود سوال کرد. آیا شما دختر خورد تانرا با پسر میرزا زلمی نامزاد ساخته اید؟ آواز عشق دختر شما با یوسف در همه جا پخش است. آیا امشب شما محفلی دارید که من خبرنگارم؟ ملا نظر با قهر در جواب ملای مسجد گفت. ملا صاحب، شما دارید اندکی دیوانه می شوید. کدام احمق دختر خود را به پسر قصاب می دهد. آیا شما دختر تانرا به او می دهید؟ یوسف که پسر قصاب و غریب بچه است. او نمی تواند به درستی خود را نان بدهد. آیا او و پدرش می تواند مهر دخترم و مصارف عروسی را بپردازد؟ من فردا شب دخترم را در ضمن مراسم بزرگ به پسر جناب ملک صاحب نکاح می کنم. قصه عاشقی دخترم را با یوسف دشمنان ما به میان آورده است. من اینجا آمدم تا از تو و دیگر دوستانم دعوت نمایم که فردا شب در محفل نکاح دخترم با پسر ملک صاحب، اشتراک نمائید. باید برایت بگویم که برای تو یک لنگی ابریشمی درک است. از تو می خواهم که نکاح رابسته کنی. ملای مسجد از ملا نظر تشکر کرد و از او سوال کرد که ملا نظر خان، آیا در محفل نکاح دختر و پسر حاضر خواهند بود یانه؟ آیا شما در مورد شاهدان تصمیم گرفته اید؟ آیا در مورد مهر، شما با ملک صاحب به توافق رسیده اید یا این که به مهر اسلامی توافق نموده اید؟ لطفاً مرا حالی بسازید. ملا صاحب، من قبلاً گفتم که تو در این روزها اندکی دیوانه گری می کنی. تو را به این کارها چه غرض است. وظیفه تو بستن نکاح است. دوم این که در قریه ما گاهی پسر و دختر در موقع نکاح بستن یکجا بوده اند؟ کار تو نکاح بستن و دعا کردن است. دیگر کارها را به من و ملک صاحب بگذار.

ملای مسجد که مرد هوشیار است، گفت که بهتر است دختر حد اقل در پشت پرده حاضر باشد تا از او سوال شود که پسر را به صفت شوهر قبول دارد یانه؟ ملا نظر فوراً در جواب گفت که ضرور نیست دختر در پشت پرده حاضر باشد. شاهدان از او سوال خواهند کرد و اگر او به سوال شاهدان جواب نگیرد، معنی می دهد که دختر رضایت دارد. این حرف را زده و از نزد ملای مسجد دور شد و تکرار نمود که فردا شب نا وقت نکند.

ملا نظر یکروز قبل در منزل ملک قریه با او در موارد مهر گلنار، تادیبه مصارف عروسی، تعداد مدعوین در منزل خودش و دیگر موضوعاتی که برای ترتیب مراسم نکاح ایجاب می نمود حرف زده بود و هر دو به توافق رسیده بودند. حتی موافقت نموده بودند که اگر گلنار به نکاح با پسر ملک با زبان واضح موافقت ننماید، باز هم در غیاب او ملای مسجد حتماً نکاح را بسته کرده و دعا خواهد خواند.

**روز و شب نا میمون:** صبح ای که شامش گلنار قشنگ، دختر زیبا، ماه رو، دلداره و عاشق یوسف را با پسر ملک قریه، کسی که در بد روئی و بد اخلاقی شهره عام بود، به زور و جبر نکاح کردند، ملا نظر پنییره، سحر، گلنار رو دامادش را در سالون خانه نزد خود طلب کرد و با زبان نرم که در عادت او نیست چنین گفت.

خوب گوش کنید که چه می گویم. من قبلاً به شما گفته بودم که من گلنار را به پسر ملک صاحب می دهم. ملک صاحب موافقه کرد که در بدل مهر گلنار برای من یک باغ کلان پراز میوه، یک دکان کلان، چند هزار دالر برای تقویه تجارت و همه مصارف عروسی را بپردازد. شما خود بگوئید که معامله بهتری از این معامله پیدا میشود؟

تو دخترم که حالا جوان هستی و باید بدانی که من چاره تو را هم کرده ام. ملک صاحب برای تو یک خانه کلان می سازد. ملک که مرد هوشیار است می داند که او صاحب نواسه های زیاد خواهد شد و پسرش باید خانه کلان داشته باشد. ملک صاحب هم وعده کرده که برای تو یک خدمتکار پیدا می کند که کار خانه را انجام دهد. ملک قریه مرد پیر است و روزی می میرد لذا همه مال و ملک او نصیب پسرش و انشاالله از ما خواهد شد. تو را دشمنان ما عاشق پسر قصاب ساخته اند. تو خوب می دانی که یوسف بد بخت پسر قصاب است. او به ناحق نام تو را در قریه ما و قریه های دورتر بد کرده است. همه می گویند چرا دختر قشنگ ملا نظر خان عاشق پسر قصاب غریب آدم شده است؟ این خبر باید برای تو شرم باشد. تو باید بدانی که او دختر مامای خود را دوست داشت، اما مامایش دختر خود را به او نداد زیرا می دانست که دختر او در منزل

قصاب غریب نا آرام خواهد بود. پس تو باید شکر خدا را به جای آری که با عروسی با پسر ملک صاحب که صاحب نام و نشان است و صاحب دارائی زیاد است، از شر آن پسر بد بخت خلاص می شوی. باید برای شما بگویم که امشب شب نکاح تو با پسر ملک صاحب خواهد بود و خداوند مرا صاحب یک داماد پولدار و زمین دارمی سازد. در آخر برای تو می گویم که من خبر دارم که تو هر روز در بام با آن غریب بچه می دیدی. برای بار آخر به تو اخطار می دهم که اگر تو از همین دقیقه به بعد به یک شکلی با پسر قصاب تماس بگیری و یا با او احوال و نامه برسانی، من، ملک صاحب و داماد تو من چاره او را خواهیم کرد که دیگر در این دنیا نباشد.

حرف های ملانظر مانند تیر کشنده در قلب نازک و عشق آلود گلنار اصابت می کرد. او از ترس این که پدرش بلای خاصی بر سر مادر و خواهرش وارد نکند و ضرری به عاشق و دلدارش نرساند، هیچ چیز نگفت و مانند بتی که از دل خون بریزد در گوشه از اطاق نشسته بود. سرش در بین هردو زانویش فرو رفته و اشک از چشمان قشنگ او جاری بود. گلنار به اندازه از پدرش رنجیده بود که دیگر نه احترام و نه محبتی در قلب گلنار برای این مرد سنگ دل، باقی مانده بود. گلنار به قصه های حکیم دانا، خانواده میرزا زلمی و کاکا محمد که به ملانظر جهت خواستگاری از گلنار برای یوسف که مراجعه نموده بودند و نتیجه نداد، فکر میکرد. او همچنان به امید این که روزی معجزه رخ دهد و خدای توانا یوسف را به او باز گرداند، خود را دلداری می داد و تسلیم سرنوشت نمود. اما مادرش که هیچ آرزوی دوستی و محبت از شوهرش نداشت و نمی توانست دختر دلبنده خود را در زجر و بدبختی ببیند، زبان باز کرد و با جرأت در حضور گلنار و سحر و دامادش به ملانظر چنین گفت و به اصطلاح دل خود را یخ کرد.

ای مرد بی رحم و پول دوست، تو باید بدانی که از همین روز نه من و نه دختران من به تو احترام نخواهیم داشت و تو مانند دیگر مردان در نزد ما مرد بیگانه ای خواهی بود. مرا از همین روز به بعد توبه صفت زنت نشناس. من از جهتی در خانه تو خواهم بود که آبروی خودم، از برادرم و از پدر مرحومم را حفظ می کنم. ما دیگر از تهدید های تونمی ترسیم. اصلاً تو باید شرم داشته باشی که دختر و دلبنده مرا با پول می فروشی و افتخار هم می کنی که صاحب داماد تو می شوی. دامادی که در بد اخلاقی در همه جا معروف است. حتی او به قتل زن پیشین خود متهم است. من و دخترانم خود را تسلیم خدای بزرگ نموده ایم و باکی از مرگ نداریم. اگر خواسته باشی که من و دخترانم از خانه تو بیرون رویم، با خوشی قبول داریم. تو به جز از شخص ملک بد نام، با هیچ کس دیگری رابطه نیک نداری. تو از جمله مردان بی رحم و سخت دلی هستی که حتی به فرزندان تراحم نداری. چشم تو را دکان، باغ و پول داشتن زیاد کور ساخته است، در حالی که به پول زیاد و باغ ضرورت نداری. نمی دانم در پی چه هستی. آیا اندکی به روز آخرت فکر کرده ای؟ محفلی که امشب تو و ملک قریه درست کرده اید، محفل نکاح و عروسی نیست. این محفل دختر فروشی و دکانداری است. تو با این ریش سفید و با این اندازه بیرحمی از خدا نمی ترسی؟ آیا دوستان اندکی که داری به تو نگفته اند که دختر فروشی در دین اسلام منع است؟ آیا اندکی فکر کرده ای که با فرستادن دختر نازنین من در منزل ملک، در حقیقت او را به جهنم می فرستی؟ من می دانم که این حرف ها به توهین تأثیر ندارد. برو ای مرد بیرحم دختر فروش هر کاری که خواسته باشی با رفقای نا اهلت انجام بده. ما تو را نمی بخشیم و به تو احترام نداریم. تو همیشه شکایت داری که من پسری به تو نداده ام. تو می توانی سر از امروز زنی برایت بگیری که برای تو پسر بدهد. تو رحم دل نداری و در آخرت حتماً جوابگوی اعمال و رفتار بدت با ما، خواهی بود.

ملانظر و دامادش به همه حرف های منیره گوش دادند اما هیچ تأثیری بر آنها نکرد. در حقیقت حرف های منیره از یک گوش ملانظر درآمد و از گوش دیگرش بیرون شد، اما در روش و تصمیم او تغییری وارد نشد. سحر هم در گوشه نشسته بود و حرف نمی زد. بعد از چند دقیقه، ملانظر دست دامادش را گرفته و به او گفت از این حرفها زیاد است. بیا که برویم و ترتیب کارهای امشب را بگیریم.

به محض آن که ملانظر از منزل بیرون شد، گلنار طرف بام رفت و خود را روی زمین خاک آلود انداخت و با صدای بلند چنان گریه می کرد که گویی خون گریه می کند. مادر و خواهرش به دنبال او به بام رفتند. می ترسیدند، گلنار خود را از بام به زمین ناندازد. گلنار خود را به پای مادر انداخت و با دست های نازکش، دامن مادر را محکم گرفته طلب کمک می کرد. منیره و سحر او را دلداری می دادند و حرف های حکیم دانا را به یادش می آوردند. اما نه دلداری های مادر و نه از خواهر دلسوزش، به او تسکین میداد. گلنار فقط در پی پیوستن با یوسف بود و او را می خواست. او به مادر و خواهرش می گفت.

مادر عزیزم، آیا به راستی پدرم به عاشقم ضرری خواهد رسانید؟ شما می دانید که پروای خودم را ندارم زیرا حیاتم را به یوسف بخشیده ام. اما، نمی خواهم او کوچکترین آزاری ببیند. من محض برای یوسف و شما زنده هستم. شما می دانید که یوسف هیچ گناه ندارد. آیا در دین ما عاشق شدن کار بدی است؟ مادرجان، مرا چرا به دنیا آوردی؟ ای کاش من به خوردی به خاک می رفتم و در عشق یوسف گرفتار نمی شدم. ای خدای بزرگ، مرا چرا دختر بدبخت و کم طالع خلق نموده ای؟ کاش به روز تولدی می مردم و این همه زجر و بدبختی را نمی دیدم. من نمی دانم چه بلا های متوجه من خواهد بود. همه می دانند که من باکسی که او را دوست ندارم، زندگی نمی توانم. من حس می کنم که حتماً عشق یوسف را با خود به گور خواهم برد.

منیره وقتی دخترک دلبندهش را به این حالت دید، بر او ضعف آمد و از دختر کلان خود، سحر آب طلب کرد، اما هنوز گلنارش را در آغوش داشت و از مهر مادری کم نمی کرد. درحالی که منیره و سحر به گلنار دلداری می دادند او را نصیحت می کردند که آرام باشد، متوجه شدند که دروازه منزل شان صدا دارد. سحر فوراً از بام پایین شد و دید که کاکای مادرش پشت در است. به او سلام داد و از کاکا خواهش کرد داخل منزل شود. سحر به مادر و گلنار از آمدن کاکایش اطلاع داد و هر دو به خانه سالون آمدند.

کاکای منیره دید که حال منیره و دخترک های قشنگ او بد است. کاکا به منیره و دختر ها گفت که او متوجه شد که ملانظر به منزل نیست لذا به دیدن شما آمدم. من نمی خواهم روی خود را به روی این مرد بزنم. کاکای منیره مطلع بود که ملانظر با همکاری ملک قریه ترتیب محفلی را گرفته اند و می خواهند گلنار را امشب با پسرملک نکاح نمایند. او به مجردی که از این موضوع مطلع شده بود، به دیدار حکیم دانا رفته بود و از او در باره این که با آوردن گلنار به منزل خودش از نکاح او با پسرملک ممانعت نماید، مشورت گرفته بود. حکیم دانا، مانند شب گذشته با بیرون کشیدن گلنار از منزل پدرش موافقت نکرده است.

منیره از محبت کاکایش بسیار خوشحال شد، اما در نتیجه همه موافقت کردند که گلنار چاره جز تسلیم شدن ندارد. منیره نمی خواست منزل شوهرش را دایمی ترک کند، زیرا دختر کلان او نیز با شوهرش در آنجا زندگی می کرد. او به صورت قطع نمی خواست سحر تک و تنها در قید ظلم پدر و شوهرش باشد. ضمناً ادامه زندگی مادر و خواهرش در خانه پدر، سبب اصلی نرفتن گلنار با یوسف بود زیرا او می دانست که در زندگی خوشحال نمی بود و همواره رنج می کشید زیرا پدرش حتماً بر مادر و خواهرش ظلم می کرد و زندگی را بر آنها جهنم می ساخت. علاوه، از قشنگی خارق العاده که در قریه و شهر مثل و مانند نداشت، گلنار دختر دلسوز و هوشیار است، لذا او می خواست در قدم اول زندگی خود را فدای عشق یوسف نماید و همچنان همه زحمات و بدبختی ها را بپذیرد. اما، مادر و خواهرش را که همچنان یار و دلسوز او بودند، در عذاب و شکنجه هر روزه و دایم پدر و شوهر خواهرش نگذارد. باید تکرار شود که حکیم دانا و خانم شاه برکشیدن گلنار به زور و یا با موافقت او از خانه پدرش مشورت نداده بودند. کاکای منیره که در محفل امشب دعوت شده بود، دعوت ملا نظر را رد کرده بود. با دعا در حق گلنار و ربوبی هر سه خانم، کاکای منیره، با خاطر پریشان و آزرده از منزل او طرف خانه خودش رفت.

ملک قریه و ملانظر ترتیبات و تهیه محفل بزرگی را در حویلی جدا که دیوار به دیوار منزل ملانظر بود گرفته بودند. آنها جهت سهمگیری در جشن عروسی پسر ملک پهلوان کج پا، از همه دوستان خود در قریه عشق آباد و قریه های همجوار دعوت نموده بودند حتی از حاکم محل نیز دعوت شده بود. اما، بجز از حکیم دانا و کاکای منیره که آنها دعوت شانرا نپذیرفتند، از دوستان منیره و یا میرزا زلمی دعوت نکرده بودند. منیره با عذر و زاری از خانم شاه درخواست نموده بود که همراه با سحر، گلنار را همراهی نمایند و رنه دخترک از غم و رنج و ترس سکتة قلبی خواهد کرد. خانم شاه در اول نپذیرفته بود. اما، بعد از مشورت با حکیم دانا و بنابر دلسوزی و محبت به گلنار، خواهرش منیره را قبول کرده است. نزدیک غروب آفتاب بود که ملانظر به منزل آمد. او با عذر از منیره خواهش نمود که با سحر یکجا در موقع نکاح گلنار حاضر باشند. او ضمناً از منیره خواهش کرد که خانم ملک و دخترهای او و چند نفر از خانم های دوستان ملک را نزد خود بپذیرد و با آنها مشترکاً در آمادگی گلنار اشتراک نماید. ملا نظرمی دانست که منیره مانند گلنار و سحر جداً با ترتیبات امشب و عروسی گلنار با پسرملک مخالف اند لذا راه عذر و زاری را در پیش گرفته بود و نمی خواست در نزد ملک و

مدعوین رو سیاه و بد نام شود. ملانظر به منیره اطلاع داد که خانم ها چند صندوق لباس های قشنگ، زیورات طلا برای گلنار، تحفه می آورند و با عذر و زاری از خانمش مطالبه نمود که آنها را به منزل بپذیرد. منیره در جواب گفت. ملانظرخان، خودت مقام و عزت پدر دلسوز را نداری و پروائی این امر را که دخترت با خواهش خودش با کسی که او را دوست دارد نکاح نماید و زندگی آبرومند داشته باشد، در دلت راه نمیدی. تو اصلاً برای آرامی و آینده نیک گلنار و به عزت من و دخترانت اهمیت نمی دهی. تو هیچ وقت در مورد امور خانوادگی و خاصاً حیات دختر هایم با ما مشورت و مذاکره نمی کنی. پس چرا از من خواهش می کنی که حرمت و عزت کسانی را داشته باشم که آنها را نمی شناسم. من در باره خواستگاری دخترم با آنها یک حرفی را تبادل نکرده ام. خانم و دختران ملک از من خواستگاری دخترم را نکرده اند. اگر از من خواستگاری می کردند، جواب رد می گرفتند چون که من دخترم را با پول به کسی نمی فروشم. من دخترم را به شخصی به زنی می دهم که او را دوست دارد و یا در حد اقل از دخترم می پرسد که چه شخصی را به حیث شوهرش انتخاب می نماید. من ترتیب و تنظیم نکاح و عروسی دلبندم را نگرفته ام. کجا هستند دوستان و خویش و قوم من؟ آیا تو یک حرفی در این مورد با من و دخترانم گفته ای؟ آیا به صفت یک پدر توحرفی از دلبندم شنیده ای که او مرد نام بد را که تاحال در میدان قیام در بازار عام به سگ بازی و کبک جنگی مصروف است، به صفت شوهرش قبول دارد یا نه؟ تو خبر داری که پسر ملک، پهلوان کجیا، هنوز در بازار به کبک و مرغ جنگی مصروف است؟ تو چرا سبب آزار ما می شوی؟ باید بدانی که من هیچ کسی را نمی پذیرم و اگر کسی از خانواده ملک در خانه من در آمد، من و دخترانم از منزل بیرون می رویم. تو برو، دخترت را به آن مرد بد رو و بد نام بفروش. دختر من به لباس نو و زیور ضرورت ندارد. او می خواهد با کسی عروسی نماید که او را دوست دارد و یا دوست داشته باشد. تو خوب خبر داری که گلنار یوسف، آن جوان با تعلیم را دوست دارد و عاشق او است.

گلنار از جهتی می خواهد با یوسف عروسی نماید زیرا او می داند که با یوسف زندگی آرام و خوش خواهد داشت. تو خوب می دانی که پول و دارائی همیشه خوشی نمی آورد. یوسف نسبت به پسر ملک غریب است. اما، او از خود معاش دارد و من مطمئن هستم که آینده خوب و آرام نیز داشته می باشد. ما می توانیم از خانه تو بیرون شویم. اما، من نام و عزت پدرم و خانواده خود را حفظ می کنم. تو غم و دردی را که من و دخترانم در قلب های خود داریم حس نمی توانی. آیا تو روزی از ما سوال کرده ای که چرا ما پیرشان خاطر هستیم؟ آیا تو روزی به طرف چشم های پر از اشک ما با چشم پر از محبت دیده ای؟ تو محض از جهتی به خانه می آئی که غذای خوب بخوری و خواهشات جنسی خود را برآورده سازی. تو از امروز می توانی زن دیگری انتخاب نمائی زیرا مرا به صفت خانمت در پهلویت نخواهی یافت. من هیچ جا نمی روم و هیچ کس را نمی پذیرم. خانم شاه و سحر آماده هستند که دخترم را که در شدت غم و درد می سوزد، به آن محفلی که درخواست ما نیست، همراهی نمایند زیرا تو می خواهی دخترم را مثل کالا بفروشی و به خریدار تسلیم نمائی. این تصمیم تو غیر انسانی و غیراسلامی است. من کاملاً متیقن هستم که تو روزی جزای اعمال بد خود را می بینی. در این دنیا و یا در آخرت. من به دخترم گفته ام که تو را به صفت وکیل قبول نکند. او از خود وکالت خواهد کرد و جواب رد خواهد داد.

ملانظر و دامادش با قهر و شرمندگی نهایت، از خانه بیرون شدند و هیچ حرفی به زبان نیاوردند. او به خانواده ملک قریه اطلاع داد که خانمش بنابر مشکلی نمی تواند به محفل اشتراک نماید. خانواده ملک فهمیده بودن که منیره، سحر و خاصاً گلنار از این وصلت دل خوش ندارند. در حقیقت به شدت مخالف اند. زنان خانواده ملک به دیدن منیره اصرار نورزیدند. ملانظر آنها را به منزل دیگری رهنمائی کرد و به آنها گفت که گلنار در آنجا می آید و بعد از نکاح، لباس عروسی را خواهد پوشید. ملانظر به صورت جدی به خانواده ملک گفت که امشب نکاح و عروسی انجام خواهد شد. او به سالون بزرگی که مهمانان ملک و دیگر رفقای مشترک شان آمده بودند، رفت و آهسته به گوش ملک گفت که همه ترتیبات گرفته شده است و از ملک پرسید که داماد نو او کجا است؟ او تا حال نیامده است.

وقتی ملانظر مصروف گپ زدن با ملک بود که غلام یکی از دوستان پهلوان کجیا داخل سالون شد و با صدای بلند سلام داد. ملک متوجه شد که پسرش پهلوان کجیا با او نیست. از او سوال کرد.

غلام بچیم، پهلوان کجاست؟ نا وقت شده است. او باید اینجا باشد. غلام جواب.

ملک صاحب، پهلوان جان در میدان پشت مسجد است. مرادش میدان سگ جنگی و مرغ جنگی بود. من می روم، او را با خود می آورم.

غلام از منزل خارج شد و به میدان سگ جنگی رفت که پهلوان کجبا هنوز مصروف قمار بازی در آن میدان است. پهلوان کجبا سگ جنگی و مرغ جنگی را دوست دارد و هر هفته صدها دالر را قمار می زند. او قمار باز حرفه ای است. غلام به میدان سگ جنگی رفت و در گوش پهلوان کجبا گفت:

پهلوان جان، آخر شب عروسی تو است و همه منتظر تو هستند باید برویم. تو باید لباست را تبدیل کنی و حمام بگیری. وقت زیاد نداریم برویم بچیم، دیگه بخیز. پهلوان به غلام گفت که، باش غلام بچیم. نمی بینی که خروس چیه دم که از بچه شیرجان است و مانند شیر جنگ می کند؟ من صد دالر به سرش مانده ام. اگر بردم، بیستش از تو است. غلام گفت که ملک صاحب بسیار قهر است. پهلوان بچیم تو نمی فهمی که امشب تو با یک دختر پرزاد عروسی می کنی. بخیز که برویم.

غلام بچیم، اگر تو یگ گپ دیگه زدی، به خدا قسم که یک مشت جانانه به همین دهن کلانت حواله می کنم. چپ باش که مرغ من خیزک می زند، نمی بینی، کور هستی؟

خوب پهلوان جان، ببین که زد به سرش. راستی که مانند صاحب خود جنگره است. آفرین بز، که پهلوان جان به من بیست دالر وعده کرده است. پهلوان، پهلوان ببین که انشالله بردی و من صاحب بیست دالر شدم. حالا بخیز که جیبیت پر شد، پهلوان جان بیا برویم. ملک صاحب قهر می شود. اگر چه به سر تو قهر شده نمی تواند. اما، به سر من که قهر می شود. غلام، چرا اینقدر شلگی میکنی؟ بیا روان شو طرف محفل شب نکاح من با دختر قشنگ مانند پری. غلام از پهلوان سوال کرد. امروز چند بردی پهلوان جان؟

زیاد نی زیرا پنجصد دالر را به سرسگ بچه نصر و زده بودم، همه را باختم. می دانی چرا؟ گوش کن. سگ بچه نصر و مانند شیرغوران جنگ می کند. یک کله دارد، مانند کله شیر. غلام بچیم، دهن تو بسیار کلان است. دهن سگ بچه نصر و برابر صد دهن تو است. وقتی به جنگ شروع می کند، سگ حریف را به پنج دقیقه از پا می اندزد. به یک حمله از گردن سگ حریف می گیرد و به سرش سوار می شود و از گلونش با اشک های شیرمانند خود محکم می گیرد و نمی گذارد که سگ حریف شور بخورد. در همین موقع است که ریفری کامیابی سگ بچه نصر و را اعلان می کند. من چند بار به طرفداری سگ بچه نصر و صد، صد دالر زدم و بردم. اما می دانی امروز چه گپ شد؟ نی والله، قصه کن، پهلوان بچیم.

یک نفر که نامش را نمی شناسم از کوچه زرگرها با یک سگ خورد اما بسیار تیز و چالاک مانند روبا که یک دقیقه آرام نمی گرفت و غو، غو کنان همراهی صاحبش به میدان آمد، با سگ بچه نصر و شرط زد. همه کسانی که در گیرد میدان بودند و از هر جا آمده بودند، فکر می کردند که سگ بچه نصر و، این سگ خورد تازی مانند را به دو دقیقه مات می کند و شاید سگ چوپه را به یک لقمه نوش جان نماید. هرکس به سر گرگ بچه نصر و صد دالر، دوصد دالر مانند. من پنجصد دالر را قمار زدم و با خود گفتم، پهلوان بچیم، امروز که شام عروسی تو است صاحب هزار دالرمی شوی که فردا و یا پس فردا با رفقا عیش و نوش کنیم. خوب گوش کن که چه گپ شد؟ وقتی جنگ شروع شد، تا این که سگ گرگ بچه نصر و غو بزند و دهن باز کند، سگ چوپه فوراً به زیر شکم سگ گرگ بچه نصر و درآمد و دهن به سامان های سگ بچه نصر و انداخته و چنان طرف خود کش می کرد که گوئی هر دو خصیة او را از بیخ می کند. سگ بچه نصر و طاقت آورده نتوانست و غوغوکنان به زمین افتاد و به مجردی که سامانهای گرگ بچه نصر و از دهن سگ چوپه خلاص شد، همی سگ کته که مثل گرگ است غوغو زده از میدان گریخت. همه حیران ماندند. بچه نصر و هر چه دعا کرد که از خصیة گرفتن اجازه نیست، ریفری به نفع صاحب سگ چوپه فیصله کرد و گفت که در جنگ حلوا تقسیم نمی شود. من هم به چند دقیقه پنجصد دالرباختم. خوب دیگر همن طور است، گاهی برد و گاهی باخت.

خیر است پهلوان بچیم. توکه نام خدا زیاد داری، یکروز دیگر می بری، به سرسگ و یا به سرکبک. قمار را می فهمی که خورد و باخت دارد. خوب پهلوان بچیم، من شنیده ام، نمی دانم راست است یا دروغ؟ می گویند که نامزد تو عاشق بچه میرزا زلمی قصاب است و نمی خواهد با تو عروسی کند.

پهلوان در جوابش گفت: تو هم دیوانه شده ای، غلام بچیم. به کدام دختر حق داده اند که به دل خود شوهرش را انتخاب نماید؟ غلام بچیم، من دختر ملانظر را باپول و یک دکان و باغ کلان خریده ام. دختر خوش باشد یا نه مهم نیست. قصه عاشقی دختر هم چندان راست نیست. اگر یک روز هم دختر ملانظر این حرف را بزند، او را از بین می برم و بچه قصاب را همراهیش. بیغم باش. تو که مرا می شناسی، مرا چرا پهلوان نام مانده اند؟

راست گفتم، پهلوان بچیم. با این نوع دخترها باید طوری معامله شود که تو گفتمی و در آن وقت من هم همراهیت هستم. و از طرفی هم این بچه قصاب خود را چه ساخته است. کار او را من هم ساخته می توانم.

راست می گویی با من هستی غلام؟ بلی پهلوان بچیم. رفیق به کدام روز کار می آید؟

با این گفته، هردو به منزل رسیدند و ملک پهلون کجپا را صدا زد. پهلوان بچیم کجا هستی؟ برو لباست را تبدیل کن. پهلوان کجپا به شیرجان که کارگر پدرش است گفت که لباس هایش را به حمام ببرد که حمام می گرد و ریش خود را اصلاح می کند.

( ادامه دارد )



برای مطالب دیگر دوکتور محمد ظاهر عزیز روی عکس کلیک کنید

